

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

کسی می‌پرسد و به جواب می‌رسد، کسی هم نمی‌پرسد و هرگز به
جواب نمی‌رسد، دلش خون می‌شود... معطل است پاسخ را بداند. نگاه
می‌کند، این پا و آن پا می‌کند، دل می‌کند. جگرش را میان دندان‌ش
می‌گذارد و فشارش می‌دهد، اما لب باز نمی‌کند. تا بداند... تا بفهمد... تا
بشنوند، فقط توی درد دل‌هایش با خودش غرق است. سر به گریبان و
نگاهش منتظر... گوش‌هایش همیشه پی جواب، پی شنیدن...
بعضی وقت‌ها آدم فراموش می‌کند که با چشم‌ها باید دید و با
گوش‌ها باید شنید، زبان برای حرف زدن است نه بیرون کردن تکه غذای
جا مانده لای دندان‌ها... زبان برای حرف زدن است نه سوزاندن! زبان

برای دلداری است نه درد دادن! زبان برای نجواها و زمزمه‌های عاشقانه
است نه تکه گوشتی اضافه توی دهان که هرازچندگاهی آدم دلش
بخواهد زبانش را بُبرد تا حرفی را به گوش کسی نرساند.

بعضی وقت‌ها آدم فراموش می‌کند...

شاید هم جای همه چیز عوض شده بود. به خیالش جای چشم و
گوشش عوض شده بود. با گوش‌هایش می‌دید، با چشم‌هایش حرف
می‌زد و با دهانش تمرین می‌کرد سکوت کند!



آن موقع صبح هیچ احدی از خواب نازش دل نمی‌کند و پا از عمارت بیرون نمی‌گذاشت، اما او روی تاب سفیدی نشسته بود و به حافظ تفأل می‌زد. تاب آرام آرام زیر نور کمرنگی که باغ را تا نیمه‌های حوض آبی روشن می‌کرد؛ جلو و عقب می‌رفت.

یک پایش زیر تنش مانده بود و سنگینی اندام ظریفش را تحمل می‌کرد، یک پایش از توی دمپایی جلوبسته‌ی قرمز گاه با جلو آمدن تاب، تو می‌رفت و گاه با عقب رفتن تاب، بیرون می‌آمد. هوا سرد بود و پاییز توی باغ رخنه کرده بود. پنجه‌اش گاه از سرما بی‌حس می‌شد، گاه از حرصی که توی تنش جاری بود، لمس! نگاهش به ناخن‌های قرمز رنگش افتاد. سر لاک ناخن شست پایش پریده بود.

نفس عمیقی کشید، بخار دهانش در فضای گرگ‌ومیش دیده نمی‌شد. حافظ هنوز سر زانویش معطل بود. انگشت اشاره‌اش لای کتاب جا مانده

بود و نگاهش به حوض بود. ماهی‌های خواب رفته... حتی "میو" خان هم این دم صبح، هوس ماهی قرمز به دلش نزده بود و دور حوض نمی‌پلکید. شمعدانی‌های دور حوض آبی که دیشب حاج‌باقر حسابی به آن‌ها رسیده بود مثل خار توی چشمش بودند.

چشم چرخاند و دور تا دور عمارت را تماشا کرد. میزهای شیشه‌ای روی هم تلنبار شده بودند و صندلی‌هایی که حاضر و آماده مانده بودند تا ته باغ چیده شوند. ریشه‌های خاموش... دیس و ظروف کرایه‌ای... انگشتش را از لای کتاب بیرون کشید. نفسش را باز فوت کرد و مجدد فوت کرد و باز تکرار...

قلبش سنگین بود. دلش، مغزش همه‌ی جانش از همیشه سنگین‌تر بود. نگاهی به دست راستش انداخت و انگشتر تک نگینی که می‌دانست نگینش زیادی اصل است.

کمی دولا شد و بار دیگر تفأل زد، کتاب را باز کرد و زیر لب خواند:
— ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی / دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی / رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی...

چشم‌هایش را بست و اشک‌های داغش صورتش را نوازش کردند. این انصاف نبود! این شرط انصاف نبود! این حق نبود! این درد بود، از درد هم چیزی آن‌طرف‌تر بود!



صدای ماشین ریش‌تراش، کل سرویس را برداشته بود. یک دور

می‌رفت... یک دور دیگر برمی‌گشت، بالا و پایین... چپ و راست. هیچ جایی را بی‌نصیب نگذاشته بود.

کارش که تمام شد، سیم ریش‌تراش را از برق کشید و نگاهی به چپ و راست صورتش کرد. حوله‌ی کمرنگ روبدو شامبری‌اش را تن زد و بی‌خیال بستن و گره زدن کمرش شد، حینی که با کلاه موهایش را خشک می‌کرد، از در حمام بیرون آمد.

با قدم‌های آهسته‌ای، طوری که خواب همگان را برهم نزند، خودش را به اتاقش رساند. چشم‌های آن‌ها را از دیدنش در این هیئت درشت شد. نیشخندی زد و گفت:

— خواهر داماد، این وقت صبح بیداری؟

آن‌ها چشم‌هایش را بست و جیغ زد:

— داداش!

— زهرمار چه‌ته؟ شلوار پامه بابا!

آن‌ها از لای انگشت‌هایش نگاهی به اندام ورزیده‌اش انداخت و

گفت:

— چرا این‌قدر زود پاشدی؟

— باید پری رو ببرم آرایشگاه. ماشین گل بزنم، دسته‌گل بگیرم. برم

دنبال عکاس فیلم‌بردار و این دری‌وری‌ها.

— داداش!

— زهرمار... اینو خوب اتو نکردی‌ها!

اشاره‌ای به پیراهن سفیدی کرد که توی کاور بود و گفت:

— مامانو بگو اینو اتو کنه... خط بیفته.

آن‌ها نگاهی به چشم‌هایش انداخت و گفت:

— داداش پری نمی‌آد.

چشم‌هایش را بست و کلافه از این "نمی‌آد می‌آد"هایی که آن‌ها

می‌کرد، غر زد:

— برو لباساتو بپوش. مگه نمی‌خواستی همراه عروس باشی؟
آناهیتا با بغض گفت:

— داداش به خدا پری دیشب گفت... گفت نمی‌آد. گفت اگر بیاد
فرار می‌کنه. به جون مامان گفت. به جون خودت گفت، داداشم...
پوفی کرد و حرصی دست از جستجو در کمدهش برداشت و گفت:
— گم شو برو به چی تنت کن، بپوش بریم دنبال پری. با چشم‌های
خودت ببین که می‌آد!

آناهیتا لبش را گزید و گفت:

— شر می‌شه. جون آنی ول کن. جون آنی گفتم!

— آنی اُس کردی ما رو؟

آناهیتا حرصی از جا بلند شد و گفت:

— من گفتم... بعداً نگی چرا آنی نگفتی!

آناهیتا دستش را به چهارچوب فلزی کوبید و رو به او که جلوی آینه
ایستاده بود، غر زد:

— نگی نگفتی... نگی ها... به امام رضا بگی منم می‌ذارم از این

دیوونه‌خونه می‌رم بیرون!

افترشو رو صورتش پاشید و سوخت. کف دست‌هایش را روی
گونه‌هایش گذاشت و نگاهی به خودش انداخت و زیر لب گفت:

— می‌آد؟ نمی‌آد؟

از آینه دل کند، پلیوری تن زد، جین مشکی‌اش را پا کرد، جورابی
دست گرفت و گره‌ی میانشان را با دندان باز کرد و از اتاق بیرون رفت.
یادش آمد چقدر جیب‌هایش سبک است. دوباره به اتاق برگشت. مردد
بود. تصویرش را توی آینه دید. خیلی خیلی مردد بود.